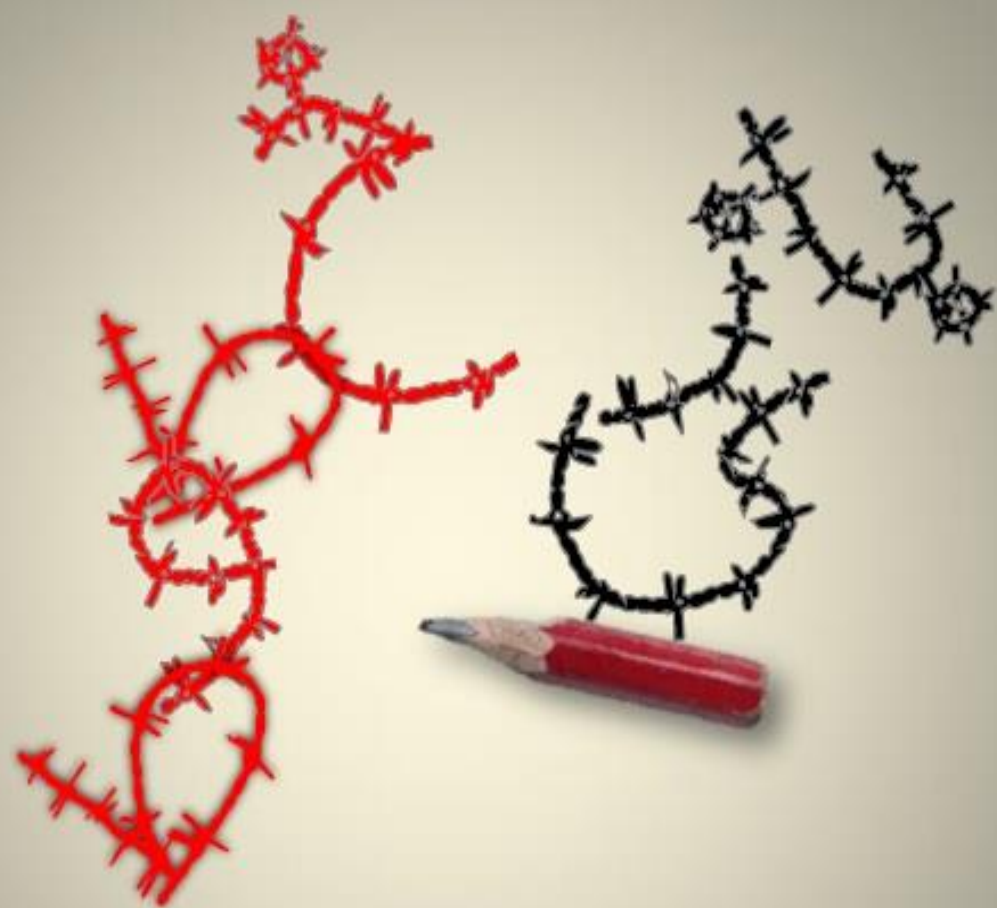




زرگس عابدین زاده

به نام خدا

لطفا نقد ها و نظرات خود را در مورد اشعار این کتاب به
آدرس زیر ایمیل فرمایید.

abedinzade_n@yahoo.com.sg

بازی خطوط

نرگس عابدین زاده

فهرست:

- 5.....عشق و دریا
- 7.....فریاد سکوت
- 9.....رنگ سراب
- 13.....سلام بی جواب
- 15.....برای سه تار
- 17.....بازی خطوط
- 19.....روز پرواز
- 20.....نمی دانم دلم
- 21.....رهایی
- 24.....مرگ قو
- 25.....شب سرد
- 27.....خزان دل
- 29.....شب سفید

عشق و دریا

چشمانی از اعماق به بالا می نگرند
به دنبال روشنایی، به دنبال نور...
چه می داند کسی؟
شاید که، اشکهایشان غرقه کرده در خود، چشمها را
آبی را که در دریاست آبی نمی بینند
دریا حسود است
پر از نگاه و سوال
پر از فکر مرده
پر از تشویش و هراس...
بر سرهایشان، خزه ها در تاب اند
با هر سیلی آب، می آیند و می ساینند...
چون زلف دخترکان آرزو در رویا
دریا حسود است...
سنگ کرده، عشق زیبای آسمانی را در خود...
سنگهای دوخته شده در اعماق وجودش
که از دیده پنهان اند....
صخره های عظیمی که می توانستند چون ابر سبک باشند
در دست آسمان و دریا
راهشان روشن بود...
یا به بیکران می بردش، یا به ساحل
تا ببارد بر دشت تشنه ای که عاشق دریا بود.
آسمان را به دریا راهی نیست...

و این را سنگهای سفید شیدا می دانند...
ولی افسوس که در بندند
دریا حسود است
هر روز، موجی را به ساحل راهی می کند
تا بداند چه کسی گذر کرده در نیمه شب،
از کوچه تنهایی غم بر ساحل دل
تا بداند چه کسی ناله های وجودش را دانست...
و افسون کند او را با عشوه و کرنش موج
و بعد بکشاندش تا بی کران...
تا ببلعد او را در خود، در اعماق...

فریاد سکوت

انسانیت را به شکل موزه ای در آوردند
تا دیوارهایش را به عبرت‌های قاب گرفته بیارایند
و افکار را خالی از هر چه بودن کنند
و چشمها را خیره به نبودنها

تا تنها، تاریخ، زنده بماند

پستی و بلندی ذهن هایشان را
در کف دست می گذارند
و به هم نشان می دهند
پستی هایی که گنجینه ای شده برای پنهان نمودن حقایق
و بلندی هایی که بر روی آنها نبودنها و ندانستن ها را
به پرستش مشغول اند

در حوالی اذهان خود گوری برایم بیاپید
تا مرا در آن زنده زنده دفن کنید
از آه و ناله هایم نهراسید
که آنها شما را می فریبد
همانطور که مرا فریفتند
فریادهایی که به هنگام عدالتخواهی زبانم را بستند:

زمانی که در سیاهچالهای کاخ هوس
خنده موشهای طاعون زده، پیکر زنی را به سخره می گرفتند
در آن هنگام که دختری،
احساسش را به دار آویخت
تا همراه با باد نامه های محبتش را به سرزمینهای دور ببرد
عشق نابش را نثار درخشش نگاهی نمود
که نه معنای قداست را می دانست و نه انتظار را
گناهش پاک بودن بود
و تن سردش هنوز هم سرشار از احساس

در آن هنگام که حلقه بگوش بودنها
و نعره شنیدنها را نقشی از وظایف مادری درآوردند
و چه آسان، سادگی اش را خریدند
به بهای بهشتی که پهنه به پهنه در زیر پایش فرش کردند

در حوالی اذهان خود گوری برایم بیابید تا مرا در آن زنده
زنده دفن کنید.
گلی خواهد رویید از خاکم...
مباد زخمی بر پیکرش اندازید که
خار در چشمان شماست.

رنگ سراب

به کدامین دورها بریزم خاکروبه های ذهنم را،
در میان این مزبله،
به من بچشانید طعم زیستنی دیگر را...

در انتظار دوباره جان گرفتن نوشته ها در عالم رویایم....
روز محشر....

تو و من...
من و کلمات...

می چرخیم و می چرخیم....
صدای صور می آید...

بار دیگر زنده می شوند تمام خاطرات ،
تمام خنده ها، تمام گریه ها...

دستم را می گیری و به دنیای دیگر می رویم:
گفتی دیواری خواهم ساخت،
دیواری از کاشی های فیروزه ای...
نقش دار،

نقشهایی پر زفریاد پیچ و تابهای طلاکوب شده،
نقشی انبوه...

نقشی که چشمان را ،مدتها به خود خیره می کند
و دلها را به عرش اعلا می برد، و تو درهم می شوی ...
ولی در آخر هیچ...

تنها تو می مانی با دنیایی از سر گشتگی.

گفتی : من عاشقم، عاشق این لحظه،
عاشق حیرانی ،
عاشق رسیدن به نبودنها برای با تو بودنها...

دست به دست
خشت اول را با هم نهادیم
و
مست و خوشحال
تار و پود دیوار را به دستانت می دادم
و بلند می خواندی:
((تا در آینه پدیدار آیی
عمری دراز در آن نگریستم
من برکه ها و دریاها را گریستم
ای پری وار در قالب آدمی....))¹
اشکانت را نمی دیدم،
شباهنگام بر لاجوردی هایی که رو به آسمان داشتند...
اشکانت را نمی دیدم، نمی دیدی...
مست و خوشحال..
یکدم رهایم نمی کرد
من مسحور بودم
من و تو به هنگام بالا رفتن دیوار فیروزه ای ندیدیم،
سنگریزه هایی را که در میان آب و گل خود را گم کرده
بودند
دیوار بانگ بر می داشت ولی ما نخواستیم تا ببینیم..
((شرط اول قدم آن است که مجنون باشی...))²

در نیمه راه

تو بودی و نگاهت بود و من و آسمان...

ولی چه مغرور بود تنی که مرا نگفت:

در همان لحظه تمام بودنها ،

در آن هنگام که دیوار به عرش می رسید...

بر سر دلت هزاران دیوار رو به ویرانی است...

((چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود

ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد))²

می دانی!

به ما نیاموخته اند که در میان رویا و حقیقت مرزی نیست

حقیقت ، رویایی است بالغ

ولی ما رویاهایمان را ترجمان شادیهایمان می دانیم

مگر نه اینکه تلخی حقیقت در غم آن است

و غم مبارزه ای است علیه آن

و نه اینکه حقیقت همان شکل رشد یافته رویاست

و باز هم نه اینکه در خیال ما،

رویا را نیز شادیهایمان می سازند...

پس کدام را می توان از دیگری جدا کرد؟

غصه هایت را در میان آب و گل با لعبهای رنگین پنهان

کردی که چه شود؟

هیچ...

عشق را برایم معنا کن!!!

((اگر می خواهی نگهم داری دوست من

از دستم می دهی

اگر می خواهی همراهیم کنی دوست من

تا انسان آزادی باشم
میان ما همبستگی از آن گونه می روید
که زندگی ما هر دو تن را
غرقه در شکوفه می کند))³
چه بی سرانجام بود
دیوار را میان انبوهی از آه و درد رها کردن
غم امانت را برید
نتوانستی هم بسازی، هم بمانی
و چه بی سرانجام است
گفتن از دردی که هیچ کس نمی داند و هیچ کس نمی فهمد
(همه شب با دلم کسی می گفت: سخت آشفته ای زدیدارش،
صبحدم با ستارگان سپید می رود، می رود...نگهدارش))⁴
و حال من ماندم و آوارهایی از یک عشق ناگزیر
به کدامین دورها بریزم خاکروبه های ذهنم را...
در میان این مزبله،
به من بچشانید طعم زیستنی دیگر را...

2. دیوان حافظ

1. احمد شاملو/آیذا در آیینه

4. فروغ فرخزاد/تولدی دیگر

3. مارگوت بیکل/سکوت سرشار از ناگفته هاست

سلام بی جواب

چشمانم از آن تو،
ببین، دنیای من نیز مانند دنیای تو سیاه است.
عالمی مانند عالم شاعرکانی که غصه هاشان از یاد می رود
در روزهای بارانی؛ شاعرکانی که در انتظار بارانند
تا در پشت پنجره بنشینند و
اشکها و غصه هاشان با باران یکی شود و بر زمین ببارد
و هیچ کس نداند که غمگین اند
چشمانم از آن تو، ببین ...
من نیز سالهاست رنگها را نمی بینم
ولی باز هم دلخوش به اینم که دنیا رنگی است
نه شهر من پر نور است، نه شهر تو
هر دو گم شده ایم در این باغی که در آن،
دیگر آواز مرغ مینای گم گشته
با پیچ پیچ عشقه های¹ حیران از گنبد فیروزه ای دلمان
هنگام سحر، بالا نمی رود
چشمانم از آن تو،
ببین، دوست داشتن را دیده ام،
خوانده ام، بوییده ام...

حال تو بگو، همین برای دل تنهاییت بس است؟
تا کی می خواهی در پشت این چشمان باز ولی بسته،

عشقه : نام گیاهی است بالا رونده (پیچک)

بازی خطوط.....نرگس عابدین زاده

به دنبال رویا بگردی؟
دوست داشتن انتها نیست
دوست داشتن آغاز است
اکنون راه را باید پیمود
بگذار این بار برای هم باشیم
بگذار تا با هم ببینیم تا دیده شویم...

برای سه تار

این روزها دلم
حتی به یاد کوچکترین چیزها نیز تنگ می شود...
و بیش از همه به یاد گذشته،
بقدری که گویی در آن زندگی می کنم...
در میان یاد و خاطرات،
نوای مبهم و زنگار گرفته ای به گوش می رسد،
که بخش زیبایی از آن فاصله و دوری را
در ذهنم تداعی می کند
روزگاری که در آستانه شناخت زندگانی بودم،
و دانستم که زیستن نیز دارای الفبایی است، همچون موسیقی
و اینکه چه غرور آفرین است لحظه ای که
خود ترانه سرای و آهنگ ساز سرنوشت باشی
و خیالات
و افکار کودکانه ای که در سرم موج می زد
و خود را در آن لحظات مجسم می کردم
و چه زیبا بود این دریافت هر چند کوتاه
تنها یادگار آن دوران سه تاری است
که اکنون در گوشه ای از دنیای خلوتم
به انتظار روزی دوباره نشسته
آن روزها به همدمی مثل او بسیار نیازمند بودم،
چرا که ناله هایش از عمق وجود برمی خواست
و در عمق جانم فرو می رفت
با هم قطعه ای را انتخاب می نمودیم،
من می نواختم و او می سرود

او دردهایم را می شناخت و می فهمید
هیچگاه نیازی به شنیدن شرح حال نداشت...
با درد آشنا بود
و روزی که هر دو با هم،
دستگاهی را اجرا نمودیم...
و نامش را پریشان نهادم
آن روز تمام افراد خانه
با اضطراب و دلهره به دنبال من بودند
و تمام آن دویدن ها و صدا زدن ها و نگرانی ها
همچون هم سرایی به گوشم می رسید،
و مرا به دنیای دیگر می برد...
ولی افسوس که چه زود
و نابهنگام تمام آن نوا ها و زمزمه ها
با مضراب بم مادر به قطعه سکوت تبدیل شد
زمانیکه چهره اشک آلودم را
در گوشه ای تنها با تو دید و گفت:
دیگر نمی خواهم با این ساز باشی...
تو نیز همراه با سکوت شکستی .
و از آن روز به بعد
همچون بار اول نخواستی و نتوانستی کوک شوی...
در تمام آن ایام، من تو را می نواختم و می گریستم
ولی حال تا در نظرم می آیی
اشک در چشمانم جمع می شود...
این چه دستگاهی است که اینک تو با دل من می نوازی؟
آرام ضرب بزن که دلم کوک نیست...

بازی خطوط

محوى خط عشق تو را نیز خواهرم فهمید
ومن تنها به تو مى اندیشیدم
دستانت را بیشتر مشت کن، بیشتر
او مى گفت
مشتم به اندازه قلبم شد
قلبم در دستانم مى تپید
و خطها در هم مى پیچید
ولى باز هم، خط عشق تو پر رنگ نشد
خواهرم گفت: عشق پنهان، که خود نمى دانستی
و حال رو به نزول
و من تنها به تو مى اندیشیدم
او نمى دانست که چه گذشت،
تنها مى گفت: عشق بى فرجام
روزها و رازها پشت هم پنهان مى گشتند
و این خطوط کم رنگتر
و افکار پریشان من که چرا باور نداشتم داستان داستان را
غمگین مشو، این خطوط، خطوط تغییر است و تقدیر
خواهرم مى گفت
ولى حال فهمیدم که هر خطى بر کف دست، قبل از ظهور
جای خود را اول مى نهد بر قلب
و دل پر است از خطوط در هم و عمیق
که دیگر هیچ، قادر به تغییرش نیست حتى تقدیر
و اکنون تنها دلخوشى من به عشقت شده بازی با این خطوط

بازی خطوط.....نرگس عابدین زاده

تا روزی پررنگترین خط دست و قلبم شود، خط عشق
و خواهرم بار دیگر کف دست را ببیند و با خنده بگوید:
عشق یعنی این، عشق باز یافته
و من تنها به تو بیاندیشم...

روز پرواز

و آن روز که جسد چلچله ای را
از میان نرمه شیشه ها بر می داشتم
با خود گفتم:
اگر چلچله می دانست آسمان بلوری پیش رویش،
شکستنی است،
هیچ گاه این چنین تا پای جان تلاش نمی کرد...
پس هر گاه به آسمان می نگری،
به یاد آن پرنده ،پنجره دلت را بگشا
و با بالهایت پرواز کن،
تا خدا نیز ببیند ،تو دانستی،شیشه دلت ،شکستنی است...

نمی دانم دلم...

گفتم: حال و هوای دلم با روزهای دیگر فرق دارد...
گفت: دلت تنگ است یا گرفته؟
گفتم: چه فرقی می کند؟
گفت: وقتی دلت به یاد کسی یا چیزی یا....افتد، تنگ می شود
ولی هنگامی بی دلیل، دلت باز هم پریشان باشد، آن موقع
گرفته
گفتم: هیچ کدام از اینها نیست،
فقط می دانم که حال و هوای دلم با روزهای دیگر فرق
دارد...
ولی حسی به من می گوید که بعد از این گذر،
به شادی ای خواهم رسید.
گفت: پس دلت روشن است....

رهایی

مدتی است که می خواهم کودک باشم
تنها برای خود...
و چه لذت بخش است این حس...
تمام وجودت همان باشد که هستی
نمی دانم که دیگران چه بر خوردی خواهند داشت
تنها احساساتم مهم است
به هر که می خواهم ،بتوانم بگویم از او متنفرم
و به هر که می خواهم بگویم ،به قدر جان می خواهمش....
بلند بلند بخندم....
و به محض بوجود آمدن یک مشکل کوچک
شروع به گریه نمایم...
آنقدر گریه کنم تا بعد از مدتی از خستگی چشم،
و بی اعتنائی بقیه در گوشه ای ساکت نشینم و کم کم به
خواب روم...
و در رویاهایم ،با فرشتگانی باشم
که مرا به سرزمینی می برند
سرزمینی دور...کاخهای بلند...
خالی از هر بی اعتنائی و رها کردن....
در آن دنیا تمام چشمها خیره به تو
و در انتظار برآورده ساختن آرزوهایت هستند....
و هنگامی که بر می خیزم همه بگویند:
در خواب همچون فرشته ای می خندیدی...

شبها کابوسی ببینم و از شدت ترس و هراس
با تمام سرعت در پناه مادر و پدر، خود را پنهان سازم
و تا می توانم آنها را در آغوش گیرم
و در حال جاری شدن اشکهایم و با صدای بلند و لرزان
قول دهم که هیچ گاه از آنها دور نخواهم شد...
و از آنها نیز بخوام مرا تا زنده اند از خود دور نسازند....
و بار دیگر تجربه کنم آن معجزه ی مهر مادری را که بی
انتهاست....

بی خبر از تمام نفرتها و دشمنی های اطرافم ،
بر همه سلام بفرستم و بعد به انتظار تبسمی باشم
که تنها از روی مهر بر لبها می نشیند
و درودی که بر پاکی و بی ریایی فرستاده می شود
می خوام بدون فکر و ذهنیت قبلی حرفهایم را بگویم ،
بدون آمادگی،و به دنبال پاسخی نیز نباشم
تنها برای دلم، سخن بگویم ...
عده ای بر آن بخندند و عده ای با من قهر کنند...
قهری که انتظارش را نداشتم...

و بعد تنها با یک بوسه و در آغوش گرفتن از آنها بخوام
تا مرا ببخشند و فراموش کنند گذشته را
و بفهمانم که زندگی راهی است بس کوتاه...
فاصله ای به اندازه تلاوت یک اذان در گوش کودک
تا نمازی که برای تدفینش خوانده می شود...
به فاصله یک اذان و اقامه نماز...
می خوام کتابهای رنگی بخوانم

و مدام بدون شرمندگی از هر چیزی که به ذهنم می رسد
سوال کنم...
و بعد بفهمم که اگر کسی در عکس نخندد انسان بدی نیست
و اینکه انسانهای بد همیشه زشت و کریه نیستند...
در داستانها و حتی زندگی خود به دنبال پایان خوش باشم...
و اینکه در این دنیا، زیر این گنبد هفت رنگ،
هیچ کس غیر از خدا تنها نیست...
می خواهم بار دیگر بچشم طعم آن دوران را
و باور کنم که فرشتگان چیزی جز کودکان نیستند...

مرگ قو

شنیدم و در دل لبخندی زدم و گذشتم،
ولی تو ایستادی و باور کردی
دریغ... اندکی صبر...
نمی خواهم باور کنم که رفتنت همچون مرگ این زیبازاد
آرام و بی صدا بود
بگذار تا من نیز آن را بار دیگر با خود زمزمه کنم...
امان بده...
ندانستم که برای معنای تمام عاشقانه هایت
به این شعر متوسل خواهی شد
از چه هراسیدی که چنین شتابان رها کردی غزل خوانیت
را...
می دانم... هراس داشتی که مباد
در صحرای وجودم جایی برای تولد دیگر نیایی...
به دنبال کدامین دریایی،
تا تو را با غزلهایت در آغوش گیرد...
رفتی ولی ندانستی که من نیز به دنبال دریایی بودم ...

شب سرد

دیشب نیز خواب تو را دیدم،
چه زیبا و با شکوه بودی...
خنده ات را به یاد دارم ...
تنها یک قدم با من فاصله داشتی
ولی آن فاصله در چشمم به درازای یک عمر دوری
و ناشناسی می آمد....
سخنی بر لب زمزمه می کردی
ولی قلبت قادر به تبیین برای گفتنش نبود...
پاکی و بزرگیت را می شناسم
و خوب می دانم که خود نمیخواستی
برای تبیین قلبت، قلب مرا بشکنی حتی در رویا،
می دانستم و دلم را به بودند خوش کردم
مادرم گفت دیشب در خواب می خندیدم...
خود می گفתי برای بدست آوردن این دل،
بهای زیادی را پرداخته ام
و نمی توانم به ارزانی بفروشم
گفته بودی تنها وقتی از دوست داشتنت دست بر می دارم
که خود بخواهی...
در خواب ستاره ای به من دادی و گفתי این ستاره من هستم
همچون رویا و سراب، در هر کجا از آسمان
وجودت که می خواهی بگذارش ولی به آن دل نبند....
و خود با گفتن آن حرف دلت لرزید
و شروع به گریستن کردی...

پس چطور از من انتظار داری
که هر شب تو را بر سقف ذهن ببینم
و با رویایت به خواب روم
ولی دلم را خالی کنم از تمام امیدها و آرزوها...
از من انتظار چه چیز را داری...؟؟؟
شب و روزم را با نور آن ستاره روشن میکنم...
ولی در تمام آن روشنایی،
تاریکی نبودت مرا عذاب می دهد، یاد حرفت
و اینکه ستاره تنها مال آسمان است
امشب باز هم بیا تا ستاره را به تو بازگردانم
و بگویم که من تنها تو را می خواهم
ونه رویا را و نه ستاره را
بیا و ببین که تا اکنون خوابهایم را
برای کسی تعریف نکرده ام ،
و می خواهم خود، آنها را با بودنت برایم تعبیر کنی
زود بیا که چشم براهم ،
می ترسم از آن روز که دیگر خواب را فقط برای تو نبینم...

خزان دل

می خندم ولی به خود،
که به چه دل خوش کردم !
به دردهایم یا به دلیل دردهایم؟
باور می کنم ولی به سادگی
که چه چیز را به آسانی پذیرفتم،
رویاهایم را یا دلیل رویاهایم را؟
می گریم ولی به حال خود
که چرا نمی فهمم کدام غم انگیزتر است،
اشکهایم یا دلیل اشکهایم؟
فرار می کنم ولی تنها برای قرار
که چرا نمی رسم به این دریافت که کدام طولانی تر است،
تاریکی یا دلیل تاریکی؟
نگاه می کنم ولی به دور
که کدام مرا در زیبایی خود غرق می سازد،
وجود یا دلیل وجود؟
می خوانم ولی برای دل او که به قطع می داند
این سوز از چیست، از آتش دل یا دلیل آتش دل؟
دوست می دارم ولی نه به این خاطر که دوستم می دارند،
تنها می خواهم بدانم کدام را باور نکردم،
عشق را یا دلیل عشق را؟
دروغ می گویم ولی نه به خاطر گنااهش،
که هیچ گاه به حقیقت درنیافتم کدام لذتبخش تر است،

راستی یا دلیل راستی؟
زندگی می کنم ولی تنها برای حق ادای کلام
تا بگویم زندگی،
و لمس کنم اصل آن کدام است، زندگی یا دلیل زندگی؟
می نویسم تنها به این خاطر
که دلتنگی دیگران را نمی توانم بخوانم
و نمی دانم الفبای کدام را از پایه درست مشق نکردم،
تنهایی را یا دلیل تنهایی را؟

شب سفید

جاده ای وسیع و بی کران،
پر از سفیدی و رویا، در پیش روی....
و تو، تنها، و دودل در رفتن یا ماندن
و خیره به آخر زمین و آسمان، انتهای جاده...
نسیمی که چهره را نوازش می دهد،
ذهن و قلبت را به لرزه در می آورد
ناگهان به خود می آیی و راه را می یابی...
حرکت...
در میانه مسیر به پشت سر نگاهی می اندازی،
و تنها رد پایت که بر برفها مانده
دلت را گرم و استوار می کند
گویی سفیدی، سیاهی سایه ات را نیز در خود پنهان کرده
و فقط سایه خداست که بر همه جا گسترده است
در این هنگام باد در گوش می پیچد
و ندایی میزند ولی قادر به شنیدنش نیستی...
ادامه می دهی....
پس از آن ترس از مرگ در سکوت
و تنهایی است که ذهنت را مشغول میکند
ولی سعی در آن داری تا با آن دست و پنجه نرم کنی ،
تا جایی که دیگر جزیی از وجودت می شود
و شادمانی از این مهار و آرامش
از آن پس در هر قدم که بر می داری
جلوه ای از زندگی و وجود در پیش چشمت به نمایش می آید

بازی خطوط.....نرگس عابدین زاده

و دیگر کم کم علائم نیز با تو همراه و هم پیمان می شوند
و به مقصد نهایی، راهنما
بار دیگر نفیر باد، در گوش می وزد و می رود...
تا اینکه به انتهای راه می رسی
و بار دیگر به پشت سر نگاهی می اندازی
در دورها سایه ای دیده می شود
که به دنبال رد پایت در حرکت است
و آنجاست که تو نیز با باد هم صدا می شوی:
خوشا به حال آنکه از ابتدای راه،
زندگی را بی طرفانه دانستند...